

# دختر ۲ خاندا ن گات

و جشن بدتر از مرگ

نویسنده و تصویرگر: کریس ریگل

مترجم: شبنم سعادت



## GOTH GIRL AND THE FETE WORSE THAN DEATH

"First published 2014 by Macmillan Children's Books, an imprint of Pan Macmillan"

Copyright © Chris Riddell 2014

Persian Translation © Houppaa Publication, 2019

نشر هوپا با همکاری آژانس ادبی کیا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از ناشر آن، (Macmillan) خریداری کرده است.

## دفتر فاندان‌گات

و جشن بدتر از مرگ

نویسنده و تصویرگر: کریس ریدل

مترجم: شبنم سعادت

ویراستار: انسیه حیدری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: فائزه فغفور

چاپ اول: ۱۳۹۸

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۶۳-۵

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۸۸-۸

سرشناسه: ریدل، کریس، ۱۹۶۲ - م.

Riddell, Chris

عنوان و نام پدیدآور: دختر خاندان گات و جشن بدتر از مرگ/

نویسنده و تصویرگر کریس ریدل؛ مترجم شبنم سعادت.

مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: ۲۳۲ ص: مصور.

فروست: دختر خاندان گات، ۲.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۶۳-۵ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۸۸-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی:

Goth Girl and the fete worse than death.

یادداشت: کتاب حاضر با عنوان " دختر گات و جشنی بدتر از مرگ"

با ترجمه‌ی رامینه رضازاده توسط انتشارات گاندو در سال ۱۳۹۶ فیبا گرفته است.

عنوان دیگر: دختر گات و جشنی بدتر از مرگ.

موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) - قرن ۲۱م.

موضوع: Children's stories, English -- 21st century

شناسه افزوده: سعادت، شبنم، ۱۳۵۹ - مترجم

رده بندی کنگره: PZ۷۱/۶۷۳۶۳ ۱۳۹۷

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۵۵۳۶۰۵۲

## رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، **کریس ریدل**، و ناشر خارجی آن، **مک‌میلان** برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. اگر هر ناشری غیر از **هوپا**، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت **کریس ریدل** این کار را کرده است.

هوپا  
Hoopa

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.

هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

برای فرانسیس



این کتاب پانوشتهایی دارد که پای اردکی  
جهان دیده و روسی آن‌ها را نوشته است.

## فصل یک

ایدا با کفش‌های راحتی سیاه و ظریف بندبازی‌اش به نرمی پرید روی هفت کلاهک کوچک دودکش. لحظه‌ای مکث کرد تا تعادلش را به دست بیاورد، بعد رفت روی کلاهک دودکش سفید مرمری بلند انتهای ردیف. حلقه‌ی نقره‌ای رنگ دور دستمال، توی آسمان شب به پرواز درآمد. مهتاب از سطح صاف و صیقلی‌اش منعکس می‌شد. ایدا تعادلش را روی یک پا حفظ کرد، به جلو خم شد و حلقه‌ی دستمال را ماهرانه با نوک چتر دوئلش گرفت. سه حلقه‌ی دستمال دیگر توی هوا به پرواز درآمد و ایدا رقصان در امتداد ردیف کلاهک‌های دودکش برگشت و به ترتیب گرفتشان، و بعد تعظیم کرد.

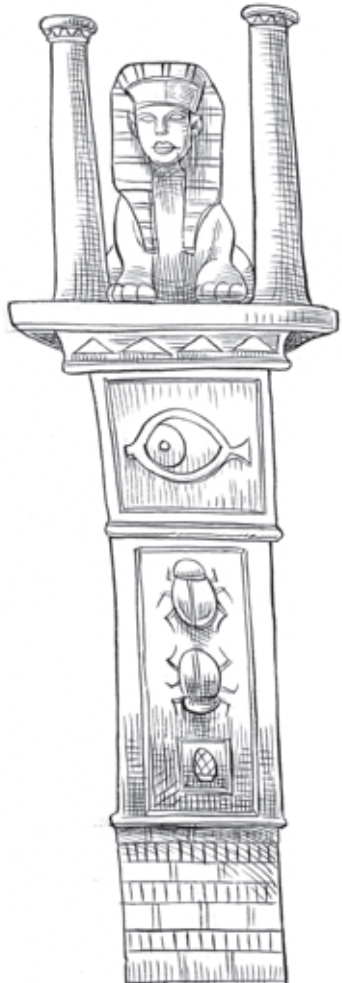
معلم سرخانه‌اش، لوسی بورجا، با صدای ملایم و خوش‌آهنگی که ته‌لهجه داشت، گفت: «آفرین! عالی‌ه عزیزم! می‌بینم که داری تکلیفت رو انجام می‌دی.»



**آنتونی و  
کلثوپاترا**

زینتی بود که از بام‌های  
عمارت غم‌کده‌ی مخوف  
سبز شده بودند و هر کدام با آن یکی  
فرق داشتند.

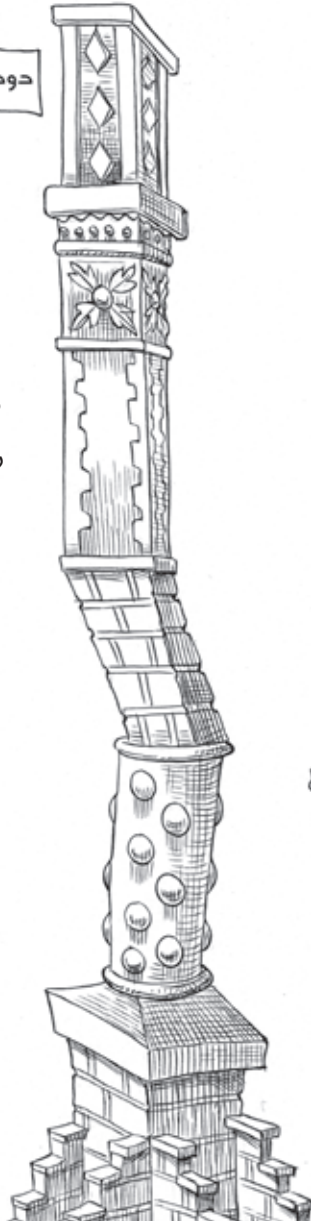
لوسی بورجا چترش را بالا  
گرفت. گفت: «حالا کمی تمرین  
شمشیربازی.» و به طرف شاگردش  
رفت.



**تامس و  
جرمی**



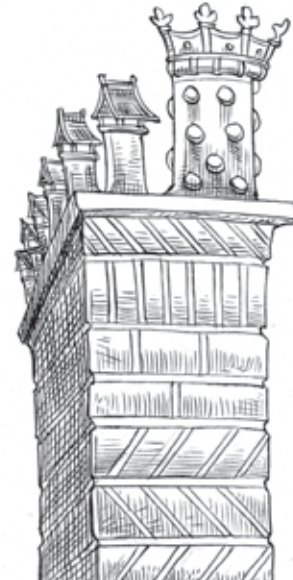
**دودکُنِ قدیمی**



**شش  
پنسی  
کج و کوله**



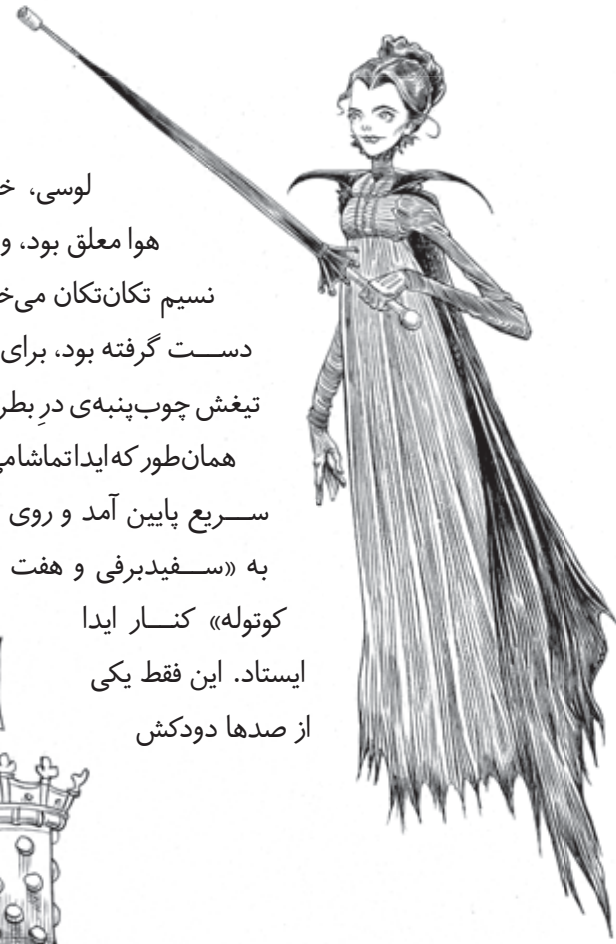
**دودکش  
شش کلاهکی  
هنری هشتم**



**سفیدبرفی و  
هفت کوتوله**



لوسی، خون‌آشام سیصدساله، در  
هوا معلق بود، و لبه‌ی شل سیاهش توی  
نسیم تکان‌تکان می‌خورد. چتر دوئلش را توی  
دست گرفته بود، برای ایمنی روی نوک تیزِ مثل  
تیغش چوب‌پنبه‌ی درِ بطری گذاشته بود.  
همان‌طور که ایداماشامی کرد، معلم‌سرخانه‌اش  
سریع پایین آمد و روی دودکشِ زینتیِ معروف  
به «سفیدبرفی و هفت  
کوتوله» کنار ایدا  
ایستاد. این فقط یکی  
از صدها دودکش



ایدا گات تنها دختر لُرد گات بود، سرشناس‌ترین شاعرِ دوچرخه‌سوار انگلستان. با اینکه هنوز خیلی کم‌سن‌وسال بود (هفته‌ی بعد تولدش بود)، تحت نظر شش معلم سرخانه آموزش دیده بود...



موراگ مک‌خی به ایدا یاد داد  
شال‌های چهارخانه ببافد.



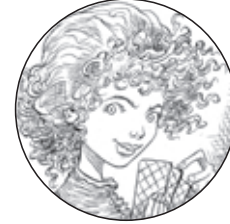
هی‌بی پابینز به ایدا یاد داد آوازهایی بخواند  
که کلمه‌ها بشن موقع تلفظ خوب توی دهان  
نمی‌چرخید.



چین این‌پیر به ایدا یاد داد  
یواشکی فال‌گوشن بایستد.



ننه‌دار لینگ به ایدا یاد داد بلند و آوازی کند.



یکی بلانت به ایدا یاد داد  
کارت بازی کند.



ماریان دولاکروا به ایدا یاد داد سنگر بسازد.

لوسی هفتمین و محبوب‌ترین معلمش بود. لوسی بورجا علاوه بر اینکه از نرده‌های پله‌ها سر می‌خورد بالا و فقط بعد از تاریکی هوا درس می‌داد، متخصص شمشیربازی با چتر هم بود و هرچه بلد بود به ایدا یاد می‌داد.

نوک چترهای شمشیربازی‌شان به هم خورد و ایدا قدمی جلورفت، سعی کرد از پهلو ضربه بزند، اما معلم سرخانه‌اش ضربه را دفع کرد.





لوسی بورجا گفت: «دقت!» با یک حرکتِ چتر، ایدا را وادار کرد در امتداد ردیف دودکش‌ها عقب‌نشینی کند.

ادامه داد: «تعال!» به حمله‌ی ناگهانی چتر ایدا اعتنایی نکرد و با چتر خودش آرام به شکم شاگردش سیخونک زد.

ایدا پرید پایین روی بام.

لوسی گفت: «و از همه مهم‌تر...» با یک چرخشِ مچِ لوسی، چتر ایدا از دستش درآمد و پرت شد توی هوا. «ظرافت!»

لوسی دست دراز کرد و چتر ایدا را که داشت می‌افتاد پایین، گرفت. چتر را داد دست ایدا.

صدای ملایم و متشخصی گفت: «شما شاگرد خوش‌آبیه‌ای دارید، خانم بورجا.»

صدا از پشت دودکش آجری قطور و مستحکمی می‌آمد که رویش شش کلاهک دودکش باریک داشت.

لوسی بورجا با یک دست ایدا را کشید لای چینِ شنلش و با دست دیگر چوب‌پنبه را از سرِ چترش برداشت.

آدم بلندقدی که کلاه به‌مراتب بلندتری بر سر و کت بلند تیره‌ای بر تن داشت، از پشتِ «دودکشِ شش کلاهکی هنری هشتم» بیرون آمد.



## پانوشتهای پاردکی:

\* کریکت کلاه-  
استوانه‌ای بهانه‌ای  
بود برای خوردن  
چای و کیک و  
ساندویچ.  
بازیکن‌ها با  
استفاده از کلاه‌های  
استوانه‌ای شان  
توپ‌های کریکتی  
را می‌گیرند که  
چوگان‌زن‌هایی که  
«روکش قوری»  
روی سر دارند،  
آن‌ها را پرت  
می‌کنند. روکش  
قوری کلاه‌هایی  
بافتنی است برای  
گرم‌نگه‌داشتن  
قوری.



را رنگ آبی می‌زدند، دامن‌های پوشالی  
می‌پوشیدند و زیر قرص کامل ماه حرکات  
عجیبی می‌کردند که کتک‌کاری با بالش را هم  
شامل می‌شد. هیچ‌کس درست نمی‌دانست  
چرا. «چه روزهای خوبی بود... بَلَمِ رونی روی  
رودخونه، بازی کریکت کلاه‌استوانه‌ای\* و  
کریکت با دوچرخه‌چوبی... گات، سایمون و  
من... اس‌مومون رو گذاشته بودند دو رفیق و  
نصفی...»

ایدا پرسید: «دو رفیق و نصفی؟» و از لای  
چین شنل لوسی به لرد سیدنی زل زد.  
لرد سیدنی توضیح داد: «سایمون خیلی  
قد کوتاه بود.» عینک یک‌چشمی را دوباره به  
چشمش زد و به ایدا نگاه کرد.

با لبخندی گفت: «ایدا، می‌دونی از وقتی  
کوچولو بودی دیگه ندیدمت؟ بعد از اون...»  
لرد سیدنی ویمزی مکث کرد، بعد گلویش  
را صاف کرد. «بعد از اون شب وحشتناک.»

چشم‌های لوسی تنگ شد. آرام گفت: «فکر نکنم به هم معرفی شده  
باشیم.»  
آن شخص یکی دو قدم به سمتشان برداشت و گفت: «لرد سیدنی  
ویمزی در خدمت شماست.» این را که گفت، لوسی چترش را بالا گرفت.  
لرد سیدنی گفت: «مزاحتم رو ببخشید بانوی عزیزم.» کلاهش را  
برداشت و موهای بور و نقره‌ای‌رنگش که طبق مد آراسته بود، نمایان  
شد.

همان‌طور که از پایین نگاهشان می‌کرد، مهتاب روی عینک  
یک‌چشمی‌اش می‌درخشید. گفت: «من دوست قدیمی و هم‌کلاسی لرد  
گات در دانشگاه هستم. ایشون محبت کردند و قبول کردند امسال من  
جشن ماه بدر رو برگزار کنم.» عینک یک‌چشمی‌اش را برداشت و آن را  
متفکرانه با گوشه‌ی دستمال‌گردنش پاک کرد. ایدا متوجه شد ابروها و  
سبیل لرد سیدنی مثل موهایش مرتب و آراسته است.

تعجب کرده بود که چطور آقای خوش‌لباسی مثل لرد سیدنی به  
جشن ماه بدر، که در کل رویداد کسل‌کننده‌ای بود، علاقه‌مند است.  
هر سال اهالی دهکده‌ی کوچک پخمه‌آباد مشعل‌به‌دست و گروه‌گروه  
از مسیر منتهی به عمارت بالا می‌آمدند، آنجا حلقه می‌زدند و ناموزون  
و ناهماهنگ سرودهای چله‌ی تابستان را می‌خواندند. صورت‌هایشان

ایدا می‌دانست منظور لرد سیدنی کدام شب است. شبی که مادرش، پارتیه‌نوپه، بندبازِ زیبا، موقعِ طوفان و تندرِ ناگهانی، وقتی داشت روی بام‌های عمارت غم‌کده‌ی مخوف تمرین می‌کرد، سقوط کرد و مُرد.

از آن موقع به بعد، بیشترِ دوران کودکی ایدا این‌جوری گذشت که لرد

گات خودش را توی اتاق مطالعه‌اش حبس کرده بود و اشعار به‌شدت غمناک می‌نوشت. اما تازگی‌ها، بعد از ماجراهای ایدا با ایشمعیل سیپلو، شیخ موش، لرد گات آدم دیگری شده بود. دیگر توی اتاق مطالعه‌اش نمی‌نشست غصه بخورد و بیشتر و بیشتر بیرون می‌رفت. راستش، درست همان موقع هم لرد گات رفته بود



لردگات

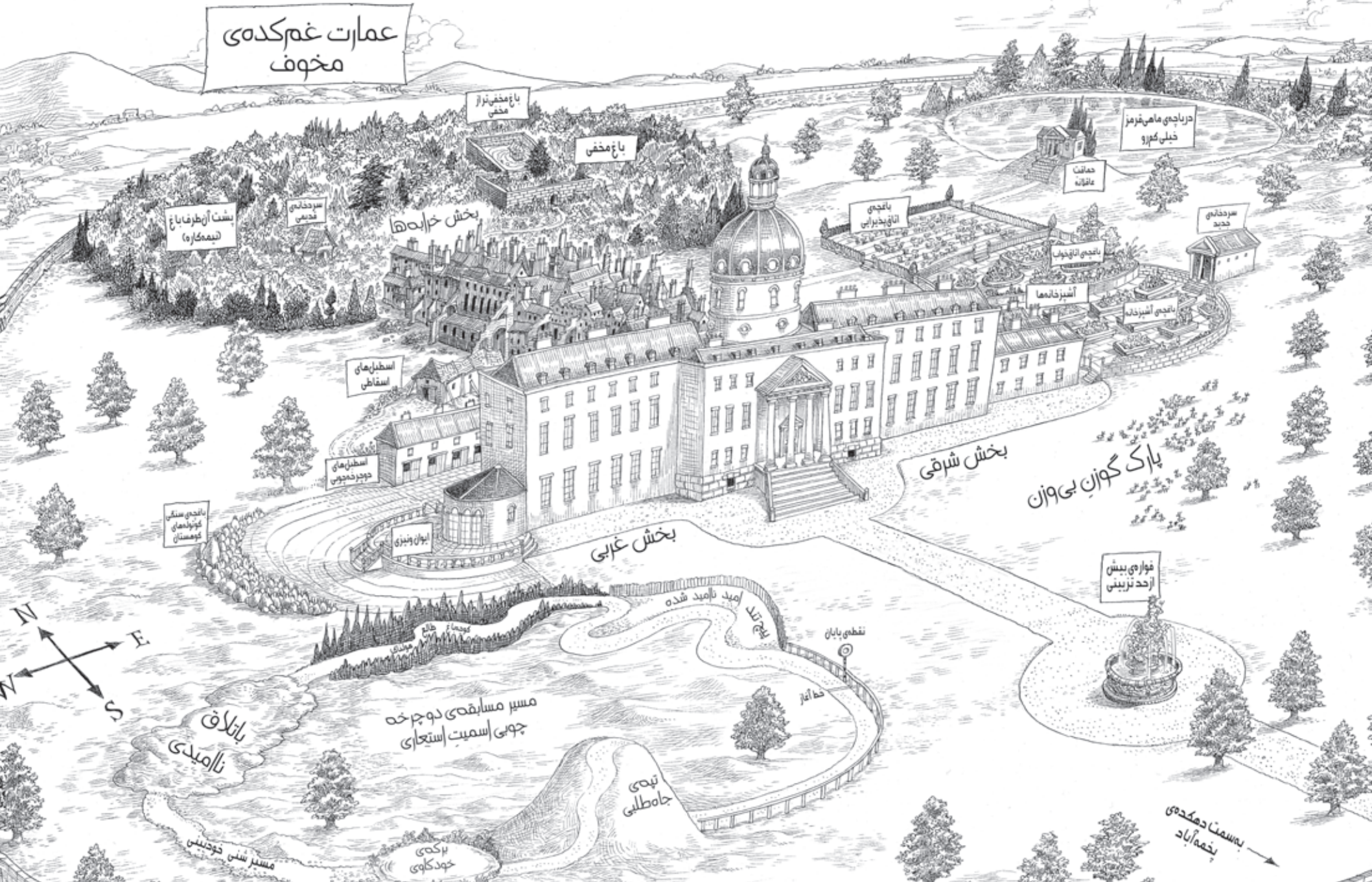
لیک دیستیریگت برای معرفی و تبلیغ آخرین جلد اشعار بی‌سروتهِ فاخرش به اسم او چون شوالیه‌ای به‌زیبایی گام برمی‌دارد. لوسی بورجا ایدا را رها کرد و توی چشم‌های لرد سیدنی دقیق شد. پس از سکوتی معذب‌کننده، ایدا گفت: «متأسفانه پدرم اینجا نیست.»

لرد سیدنی، که او هم توی چشم‌های لوسی بورجا دقیق شده بود، به ایدا نگاهی انداخت. گفت: «چی؟... اوه، بله، همین‌طوره.» لبخند زد. «برای معرفی کتابش رفته سفر. الان که داریم صحبت می‌کنیم اون با سه تا چوپان توی کلبه‌ای در ارتفاعات لانگ‌دیل داره برای شام آبگوشت می‌خوره.»

ایدا که از اطلاعات لرد سیدنی حیرت کرده بود، گفت: «از کجا می‌دونید؟»



# عمارت غمگدهی مخوف



باغ مخفی تر از مخفی

باغ مخفی

در باغی مامن فرزند خدای گمرو

حمامات عاتقانه

سرحدانی جدید

بستان آن طرف باغ (نیمه گاه)

سرحدانی قدیمی

بخش خرابه ها

باغچه ای اتاق پذیرایی

باغچه ای تازه خوری

آشپزخانه ها

باغچه ای آشپزخانه

اسطبل های اسفاطلی

اسطبل های دورچرخه جویی

بخش شرقی

پارک گوزن بی وزن

باغچه ای سنگی کوهستان

ایوان وندری

بخش غربی

فواره ای پیش از حد نزدیک



امید نامید شده

بوج تک

نقطه یابان

خط افق

مسیر مسابقه ای دوچرخه جویی اسمیت استعاری

باتلاق ناامیدی

تپه جاه طلبی

به سمت دمگدهی پخته آباد

مسیر سنی خودنمایی

پارک های خودکامی

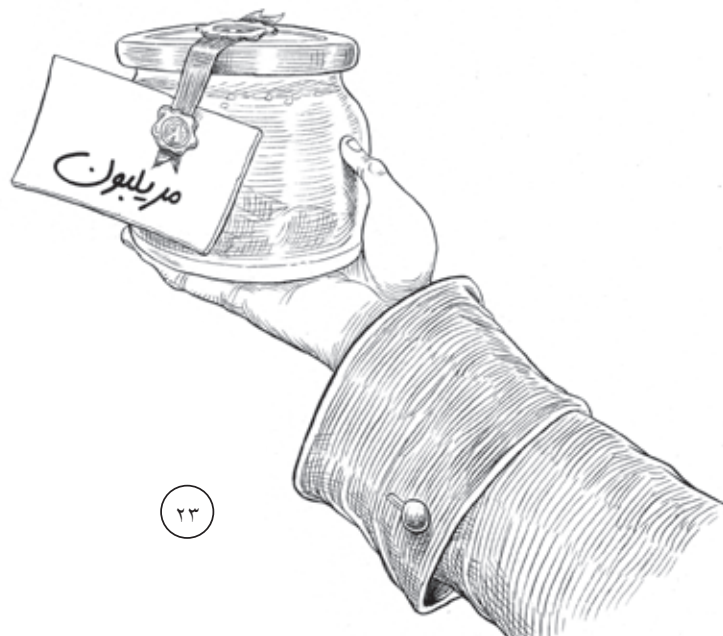
و ته‌مدادی را از پشت گوشش برداشت و پشت کاغذ پاسخی نوشت و دوباره بست دور پای کبوتر.

آهسته توی گوش کبوتر زمزمه کرد: «زود باش، پنی پرسیفید.» بعد پرنده را ول کرد توی هوا.

لوسی بورجا پرسید: «کاری از دست ما برمی‌آد لرد سیدنی؟» صدایش ملایم و خوش‌آهنگ بود.

لرد سیدنی ویمزی گفت: «راستش آره.»

دست کرد توی جیب کت بلندش و ظرفی شیشه‌ای را درآورد. روی پاکتی که با روبان قرمز به درش بسته بودند، با حروف دراز و باریک نوشته شده بود: «مریلبون».



لرد سیدنی گفت: «یک پرنده‌ی کوچولو بهم گفت.» و دوباره به لوسی بورجا نگاه کرد و لبخند زد. «و یکی دیگه بهم گفت که شما،

خانم بورجا، یک خون‌آشام سیصدساله با رفتاری بی‌عیب و نقص هستید، و علاوه بر اون چترشمشیرباز بسیار قابلی هم هستید. از آشنایی با شما خوشوقتم.»

درست همان موقع کبوتر سفیدی بال‌بال‌زنان از آسمان فرود آمد.

از کنار «شش‌پنسی کج و کوله» مارپیچ رفت، از بالای

«تامس و جِرمی» سُر خورد و پَر زد و نشست روی دستی

که لرد سیدنی دراز کرده بود.

لرد سیدنی کاغذ لوله‌شده‌ی کوچکی را که به

پای راست کبوتر بسته شده بود، با دقت و احتیاط باز کرد.

گفت: «کبونامه. توی کار من این جدیدترین خدماته.» کاغذ لوله‌شده را باز کرد و یادداشتی را که رویش نوشته شده بود، خواند. دست دراز کرد



«می‌تونید این رو تحویل بدید.»

مریلبون اسم ندیمه‌ی ایدا بود. در اصل ندیمه‌ی مادر ایدا بود و اسمش را گذاشته بودند «مریلبون». چون او را در مسافرخانه‌ی بین‌راهی مریلبون پیدا کرده بودند، همراه یادداشتی که می‌گفت از بولیوی تا آنجا کلی راه آمده. ایدا درباره‌ی ندیمه‌اش فقط همین را می‌دانست، چون راستش تا آن موقع ندیده بودش. مریلبون از بس خجالتی بود تمام مدت توی کمد اتاق رخت‌کن ایدا قایم می‌شد و فقط شب‌ها بیرون می‌آمد. وقتی ایدا خواب بود، بیرون می‌آمد و لباس‌های ایدا را روی کانپه‌ی خال‌خالی می‌گذاشت.

ایدا گفت: «خاطر جمع می‌شم که حتماً برسه به دستش.» و ظرف را که مایع طلائی‌رنگی تویش بود، گرفت.

لرد سیدنی گفت: «ممنونم. این رو هم بگیر.» و از جلیقه‌اش بسته‌ی کوچکی پر از دانه‌ی پرنده درآورد و داد دست ایدا. «هر وقت احتیاج داشتی باهام تماس بگیر، فقط یک ذره از این دونه‌ها رو بپاش روی زمین.»

لرد سیدنی تعظیم کوتاهی کرد و بعد برگشت توی سایه‌های پشت «دودگن قدیمی». «دودگن قدیمی»، برخلاف اسمش، دیگر دود نمی‌کرد. انتهایش به سردابه‌ها و کوره‌ای قدیمی می‌رسید که دیگر استفاده نمی‌شد.

اما قدیمی‌ترین و کج‌وکوله‌ترین دودکش زینتی و دودکش موردعلاقه‌ی ایدا بود.

معلم‌سرخانه‌ی ایدا می‌خکوب همان‌جا ایستاد. خیره مانده بود به پشت سرِ لرد سیدنی. غرقِ خیال گفت: «لرد سیدنی من رو یاد هنرمندی می‌ندازه که یک زمانی می‌شناختم.» لهجه‌اش غلیظ‌تر شد. «فکر می‌کنم درست مثل لئوناردو، خوش‌قیافه و بااستعداده، اما

شاید...» همان لبخندی را زد که همیشه ایدا را یاد یکی از تابلوهای قدیمی بخش خرابه‌های عمارت غم‌کده‌ی مخوف می‌انداخت. «... یک ذره آشفته‌ست.»

معلم‌سرخانه با خودش خندید، بعد گفت: «فکر کنم برای امشب تمرین شمشیربازی بسّه. فردا دم غروب می‌بینمت. خوب بخوابی عزیزم.» ردایش را دور شانه‌اش بالا کشید، بعد دست‌هایش را بالای سرش برد و چرخ‌زد و خودش را تبدیل کرد به خفاشی بزرگ.\* ایدا معلم‌سرخانه‌اش را تماشا کرد که مقابل ماه که هنوز کامل نبود بال زد، و بعد شیرجه زد و توی

## پانوشته‌های پا اردکی:

\* خون‌آشام‌ها وقتی نیاز داشته باشند که سریع فرار کنند یا بی‌سروصدا از پنجره‌ی اتاق خواب دربروند، خودشان را تبدیل به خفاش می‌کنند.





بالاترین پنجره‌ی گنبدِ بزرگِ عمارتِ غم‌کده‌ی مخوف ناپدید شد.  
ایدا لحظه‌ای ایستاد و به جنگل دودکش‌های زینتی نگاه کرد، مهتابِ  
نقره‌فام روی کله‌های سنگی بالای ناودان، کلاهک‌های دودکش کنگره‌دار  
و آجرکاری‌های ماهی‌نشان می‌تابید. ایدا چرخید و روی پشت‌بام به راه  
افتاد و رفت داخل اتاقک زیرشیروانی، بایک دست، محکم چترش را گرفته  
بود، و با دست دیگر، ظرف مرغوب‌ترین عسل بولیوی.



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که  
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خوردنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند. زیرا:  
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.  
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.  
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر .....